

انی ران

نگارش:

- د. ش. پرتو
- بزرگ علوی
- ص. هدایت



طهران ۱۳۱۰

آنیسان

سه نوبن

نگارش :

- د. ش. پرتو

- بزرگ علوی

- ص. هدایت

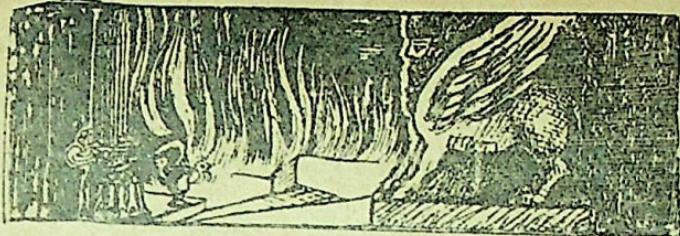


سازمان اسناد و کتابخانه ملی

طهران - ۱۳۱۰

به دانشمندگرامی : ذ. بهروز

جور و بیداد فراوان و فزون دید این ملک
ستم و کینه اسکندر دون دید این ملک
دشت و هامون ز عرب غرقه بخون دید این ملک
ظلم چنگیز زاندازه بیرون دید این ملک
گشند و کاخش را زآسیب نلرزید ارکان !
پوردادود



شب بـل مـستـى

«دارای دارایان، همکار استاک وزنده، جیگون ذرت هشته آزاده مزد
پر کریت و پشتک، دو چین: ایولک یو گنجی شسیکان، ایولک یو
ذرتی نیشت، داشتن برمود... هزار و دوصد فرگرد یو دین
دیبوریه یو تختکهایی ذربن کرد و نیشت ویو گنج آن اتهش نبهاد و
سپس کجستک سکندر سوخت و اندر او در یاپ ابداخت دینکرت ی
هبت خوتایان. »

(دینکرت)

« چند قرن بعد از اسکندر، یونانیها افسانه‌های زیادی انتشار دادند که از آنگاه تا امروز، هنوز تاریخ، این ملعون یست و کوچک را پوزرک میشمارد! »

(میرزا آفا خان کرمانی)

در بهار سال ۳۳۴ پیش از میلاد، اسکندر از «ایلیوم» حرکت کرده و در «اریسب» بساخ پیاپیانش که از «هلیسپونت» گذشته بودند ملحق گردید: سپس، از آنجا آراسته، خود را بکنار رودخانه «گرانیک» رسانیده و میخواست از آب بگذرد. در این هنگام، آنطرف رودخانه، لشکر ایران آماده کارزار بود. اما بدختانه میان سپاهسالار ایران «معنون» و سرداران و

سر کردگان لشکر ، اریستیس ، ارسامیس و نیقاتیس اختلافی دست
داد که همین سبب شکست ایرانی‌ها گردید . چون سپاه ایران
در اینجا . همه از « فوج مزدور » بودند و شاهنشاه « دارا » هم
حاضر نبود که پشت گرمی آنها باشد ، « ممنون » سردار دانای
صلاح در جنک ندیده و پیغمبر گان لشکر پیشنهاد نمود که بجای
جنک ، دهکده‌ها و شهرهای سر راه را خراب نموده و بدینوسیله
راد آذوقه و احتیاج را به دشمن به بندند . سرکردگان ایران
پیشنهاد ممنون را نپذیرفتند و اریستیس مخصوصاً واداشت که سرداران
دیگر موافق تتمایند .

هنگامیکه اسکندر از آب میگذشت سپاه ایران در آنطرف
رودخانه ، روپروی یونانیها صفت آراستند . آنگاه جنک آغاز یافته ،
زوین‌ها از بلندی پرتاب و ترکش‌ها از تیار تهی گردید . صدای
کوس و نقیرنای با فریاد دلیران جنگی آمیخته و ولوله مهیبی در
اطراف رود بلند شد . ممنون سردار با دو پرش مردانه نبردیده
و هر کس از سپاه یونانی که میخواست خود را بگشاند رودخانه
بگشاند می‌کشند . اسکندر ، پیش جنک میمنه لشکر خود . پایداری
گرده و مردانش را بکارزار برمی‌انگیخت . عده از یونانیها خود
را باسکندر رسانیدند .

یونانیان می‌گوشیدند خود را از آب به ساحل رسانند .
ایرانیان باعث فشrede و آنها را در آب می‌رانند . ناگهان دو سپاه
بهم آمیخت . دست در گریان ، مرد با مرد ، جنگی با جنگی
نعره‌های موحشی بلند گردید . در این گیر و دار نیزه اسکندر

خارج شدند . و تا شب سیاه چهار غم انگیز پرده های تاریکش را
روی کشته های آنها می انداخت اهریمن زشت نقش را دید .
سیاه ایران شکست خورده و منن سردار بزرک بسوی « افیوس »
فرار کرد .

چهار روز بعد اسکندر به محاصره افیوس پرداخت .
چون سردار بزرک منن لشگریکه بتواند با اسکندر بجنگد با
خود نداشت و اهل شهر نیز با وی غدر نموده و میخواستند وی را
باسکندر تسليم کنند از آنجا فرار نموده و به « هالیکارناس » رفت .
یک سردار دلاور ایرانی « اردتوبات » با منن خیلی کمک کرد .
اسکندر بزودی خودش را به هالیکارناس رسانید و شهر را محاصره
نمود .

منون ، سردار کار آزموده به نگاهداری شهر پرداخت
در این جنگها اسکندر از وی خیلی فرسیده بود ، از او اختیاط
زیاد نمیمود . منون در شهر پایداری کرده و هر دفعه که اسکندر
به شهر یورش میبرد ، منن و سردار اش اورا باز پس می نشانیدند ،
از دو سوی . کشش و کوشش بسیار شد . اما ناگهان اسکندر
از یک سمت حصار شهر را خراب کرد . کار بر منن تنک میشد
و چون استقامت و دفاع بیشتری برای وی ، بی نتیجه بود ؛ سردار
رشید و با فکر با اردتوبات و بزرگان دیگر مشورت نموده ، با
صلاح دید ایشان ، نیم شبی ، شهر را آتش زده و به یونانیها واگذاشت
خود منن با یاران و دلاور اش داخل کشتی هاشده ، راه دریا پیش
گرفتند .

مممن توانا چون دید که اکنون دیگر درخشکی نمیتواند
با اسکندر بجهنگد و در دریا قوایش پیشتر بود، با چهار صد کشتی
که در سواحل نزدیک آماده فرمانش بودند از روی دریا به ممالک
يونان تاخت تا مگر اسکندر برای نگاهداری بمملکت خود
شناخته و از ایران برگردد. با این فکر بسوی یونان حرکت نموده
و بسیاری از شهر های ساحلی را که اسکندر گرفته بود تسخیر
نمود. چندین جزیره مهم یونان را نیز گرفت.

بد بخت آنکه ممنون در کوشش مقدس خود جان سپرد. پس
از و سه « آنفریدیت »، « فرنابازان » و « ارتباز » و دیگر
سرداران ایرانی فکر ممنون را تعقیب کرده و شهر های دیگری
از یونانیان گرفتند. اما جلو گیری « انتپاتر » سردار یونانی از طرفی
و پیشرفت اسکندر از طرف دیگر، پیشتر باها اجاره پیروزی و
ادامه جنک را نداد.

اسکندر از « کاپادوس » سرا زیر شده و بسوی « سیلیسی »
حرکت نمود. لشکر ایران که در « ایوس » جای داشت به
زودی جلوش را گرفت. میان کوه ها و دریا، دولش گیر کرده
و میدان جنک خیلی کوچک و تنک بود که سواران ایرانی بتواشد
یونانیان را پس برآورند. در این موقع اسکندر صلحی را که از طرف
دارا پیشنهاد شده بود پذیرفت. همانطور یکه پیش میرفت، سعی
کرد دشمن از عقب بوی حمله نکند و بدینسکونه به « سوریه » نسلط
یافت که شهر « ظیر » هفت ماه و « گازا » دو ماه او را نگاهداشت.

پس از آن‌که در بهار سال ۳۳۱ قبل از میلاد از « ممفیس » حرکت نمود ، در جنک « گوگاماس » ، « بابل » را فتح کرد و از آن جا بسوی ، « شوش » و « تخت جمشید » یا « هزارهیتون » راهی شد .

بود . کلاه خودش با لبه درازه روی پیشانی کوتاهش سایه افکنده و از پشت ، زاف‌ها یش روی گردنش ریخته شده بودند . چنانه پیش آمده بلب‌ها و دهانش یکنوع سیمانی باو داده بود که باسایه کلاه خود ، مهیب ، آشفته و درنده بمنظیر می‌رسید . شنش را گاهی باد و پیشتر حرکت اسب تکان میداد . نگاههایش تند . حریص و دمدمی بود . ابرها ، رو بروی او ، درآسمان ، حرکات شگفت و رسکارنگی داشتند . چند پارچه ابر رنگین ، سیاه ، سپید ، کبود و خاکستری ؛ باهم آمیخته و باد مثل نقاش زبردستی ، ماهرانه با آنها نکل‌های گوناگونی می‌ساخت . یکی از ابرها شبیه به کله گاوی بود که بادهان کف آلود ، سرش را از لای منجلایی یرون آورده بود . یک پارچه ابر دیگر مثل هیالوی اهریمنی بود که زبانش را درآورده و می‌خندید . و کمی بالاتر یک تکه ابر سیاه ، مثل شاهینی پرهایش را گشوده بود که ناگهان همان قطعه ابر . اهریمنی آنرا باعید . اسکندر از دیدن شاهین تسمی نمود . شاید به پیروزه خود اطمینان داشت ، اما آن هیولان را معذوم کرد !

کم کم به چیز‌های دیگر سے فکر می‌کرد . گوئی با عقل و نفسش می‌جنگید . فکر می‌کرد : « اکنون او ، روی زمین بزرگان و نابغه‌های راه می‌رود که پیش از او افتخارات بی‌بایانی با نجابت ، زور ، شمشیر و دلاوریشان بدست آورده‌اند . » به کورش فکر می‌کرد : « کورش نخستین و بزرگترین راد مرد دنیا ، اول کسی است که به فکر تشکیل و اتحاد دنیا افتاد . نه فقط سعی

اسکندر از شوش بطرف تخت جمشید میرفت . در قلب سپاه ، مثل گرگ خونخواری که یک گله گوسفند را شکار کرده است ، روی اسبش سوار بود . سرداران یونانی ، غرق اسایجه ، همه شاد ، همه مست ، همه منور ، اطراف او را گرفته بودند . صدای سه اسب ها ، ناجور ، مهیب و لرزان ، با همه پیچه زمزمه سپاهیان که از پس و پیش ، راست و چپ ، بی‌نظم حرکت می‌کردند . آمیخته شده و با گرد و خاک مثل نفس دیوهای به سپهر بالا میرفت . و این صداها ، همه یک آنهنگ ، یک آواز در کوه‌ها و دره‌های دور دست انعکاس یافته و مثل این بود که از آنجاها ، بانک‌ها خراشندۀ ای ، ترسان جواب میدادند .

اسکندر ، صاحبمنصبان و سپاهیان همه شاد بودند ، شوش که بچنک آنها افتاد خوب غارت کردند . اسکندر زمستان را آنجا گذرانید و خزانه‌های شوش را متصرف شد . حالا بعد از چند ماه آرامش ، نوبت تخت جمشید بود که برچم فتحش را روی دستاباد هخامنشی‌ها نصب کند . « اوه ، چه کشور وسیع ، غنی و بزرگی ! » - بخودش می‌گفت . چهرا بر افروخته اش با همه شادمانی کمی اندیشناک بنظر میرسید . دیدگان در آمده اش ، سرخ ، با بالک‌های کمی بلند به آسمان و حرکت ابرها متوجه

این کشور وسیع که کورش ، کامبیز و داریوش فرمانروایان بزرگ آن را ایجاد کرده اند ، او را می ترسانید ، میلرزاند . و باز مثل اینکه نخستین طرح پادشاهی آریائی برای او سر مشق شده است بازگفت : « چیزی را که شاهنشاه بزرگ میخواست از مشرق بمغرب انجام بدهد ، من میخواهم آن را از مغرب بهشرق بیازمایم ! »

چه چیز آیا او را به ایران زمین کشانیده است ؟ او هم شاید مثل پدرش و یونانی های دیگر ، شاهنشاهی بزرگ ایران را نسبت بیونان ستمگر و ظالم میدیده است . و بدینظریق میخواهد یونان را از راه جنک از جنک ایران نجات بدهد .

یونان برای ایران تحسین زیادی داشت . از کوچک و بزرگ ، زن و مرد در زیر نفوذ ایران بودند . خواهی نخواهی اخلاق ، نیحات ، مذهب ، طرز اداره و شجاعت ایرانیان همانطوریکه در دنیا بستان شهرت و همه جا رخته می یافتد ، خرد ، هستی ، دانش ، آئین ، و اندیشه های یونانیان را نیز تهدید میکرد . هر آئینی هر قدر هم قوی و اخلاقی بود - اگر هم باشد - در برابر کیش و فروزه های اخلاقی و نیکوئی که مذهب و فلسفه ایرانی خلاصه میکرد نمی توانست استقامت کند - هنوز هم نمیتواند - امکان بایداری نداشت . باین جهت ایران فاسد و هر زه از یهودی نا یونانی ، همانقدر که صفات بر جسته و تمدن بیزوال ایران را بهمه جا ستد ، و مانند افلاطون ها تمجید و تدریس میکردند ؛ همانقدر هم برای بر انداختن آن ، برای اینکه تمدن آئینه جهان را قرن ها عقب یاندازند ؛ کوشیدند . کوشش آنها خواه یافته در

کرد نظم ، آبادی و آرامش شاهنشاهیش را بدنیا بدهد ، بلکه عدالت را نیز بسط داد . . . وجاشنیان وی همین فکر را تعقیب کردند . « حالا او ، اسکندر ، میرود که در این مهد دانش ، دلیری و استعداد افتخاری پچک میاورد . آیا خواهد دامت ؟

به خشایارشا فکر میکرد که برای ممالک هلن ، یکنوع فرمانروای فاعل مختار و پناهگاه بزرگ و ارجمندی بود که هر یک از آنها مرافعه و ستمش را به پیشگاه و سه بدادگری میبرد . همانقدر که سلطوت ، نفوذ ، اراده و میلش را بخارج تهمیل میکرد ، بیشتر از آن در داخل ، کشور شاهنشاهی بروی خارجی ها باز و آرامگاه بود . هیجانشی های دیگر مثل او ، همه علاوه بر آفرینش و نشر تمدن آریائی ؛ آزادی ، آزادی کامل را نیز بعمل مختلف میدادند . فرمانروایی هخامنشی برای خارجی ها در حقیقت یکنوع ودان آزاد و آبادی بود که این کلان های بشر دوست آریائی با عدالت و آسایش برای آنها آماده کرده ، دروازه های کشورشان را باز و حتی هزاران هزار از آنها را در « فوج مزدور » سپاهیانشان می پذیرفتند . شارستانشان را از خاور به باخته کشانیده و همه جا سعی می کرده اند یگانگی ، دادگری و داوری را رواج دهند .

بخودش میدگفت : « یونان علاوه بر جنگهای مادیک تنها تمدنش را در مقابل بربرهای دفاع نکرده است بلکه آزادی و خردش را نیز در برابر یک مملکت شاهنشاهی متمن و بشر دوست مستبدی نگاهداشته است . خود من هم برای دفاع آمده ام ! »

اسکندر بایران اقدامات و شیخی های آغاز نمودند ؟

❀❀❀

هنگامیکه اسکندر بطرف پایتخت ایران « تخت جمشید » میرفت ، « آریو بروزان » سردار رشید و توان‌جلوش را گرفت . جنک خونین و پادشاهی سپاه ایران مدتی اسکندر را نگاهداشت . گرفتن پایتخت « هزار هیتون » کار آسانی نبود . آریو بروزان و دلاورانش باین آسانی او را راه نمیدادند . اما اسکندر پیش یینی کرده و با حاکم دز « میتریدات » قبل اساخته بود . وقتیکه آریو بروزان عقب نشسته و میخواست بقلعه پناه ببرد ، میتریدات خان آنجا را با گنجینه های بسیارش باسکندر واگذاشت . اما سردار آریو بروزان بزودی باسکندر ناخت که در همین حمله کشته شد . سپس اسکندر امر داد که کشتار نموده و شهر را غارت کند . و « نیکارشیدس » را با چندین هزار نفر ساخلو باشغال قلعه وادار نمود .

یونانیان به تخت جمشید هجوم آوردند و داخل میشدند . صدا های غریب . آشفته و ترسناکی بلند گردید ؛ آواز شیون ، ناله و فریادهای دلخراشی شنیده میشد . همینکه اسکندر از دروازه داخل شد ، جمعیت یونانی برای خوشامد وی ، مجسمه بزرگ خشایار شارا جلو او سرنگون گردند . اسکندر مست فتح ، سرخوش ، نزدیک مجسمه ثوقت کرده و مثل اینکه بیجان آمده است به مجسمه خطاب کرد : « آیا بایستی تو را روی زمین گذارده و بی احترامانه از تو بگذرم و برای جنک های که با یونانیان

آتیجه تبلیغ های ملل سامی ، خواه در تتجه نرس و هیبتی که کورش از آرمان خود و خشایار شا در فتح آتن در آنان باقی گذارده بودند بزودی اثر پخته شد . همیشه در برابر اخلاق نیک ، رذل و فساد سر بلند گرده و اغلب اینها پیش می بردند . یونان هم ادعای داشت ، حق هم داشت . زیرا فقط یونان بود که میتوانست با قریحه سشارش در زیر آسمان های شفاف و آبی رنگ جزیره های یونان ، مثل برادران آریائی نژادش ، چامه سروده ، مبهوت ستاره ها و فضای بی اینها شده آئین و فلسفه ای برای خود بسازد . یونان فکر میکرد : « این کشور پنهانور و بزرگی که اکنون علاوه بر قدرت و دلاوری ، دانش ، تربیت و آیند دارد . اگر نابود شود ، اگر تها برای مدت کمی خسته و افسرده بشود ، من میتوانم شاهه خود را از زیر نفوذ و حکومت او خالی گرده . از دانش و خرد پرس استفاده برد ، تمدن را وسیعتر ، فلسفه و آئین را غنی تر ، ستاره شناسی و طبایتم را آغاز و روتق داده و با این تمدن ، تمدن ایرانی بجنگم ! »

یهودیها فکر میکردند : « کورش فرستاده یهوه ، ما را از مصر نجات داد ، معبدمان را ساخت ، ما را واداشت که ثورانیان را بنویسیم ، شعر بسرائیم ، امثالمان را با از آن ایرانیان یکی ساخته ، موسی ها ایجاد کنیم و اکنون میتوانیم با همه بی مذهبی و بی اعتقادی بدینا ثابت کنیم ، خدا پرستیم ، ادبیات داریم ... اما این کافی نیست ، اگر بگذاریم نژاد آریائی جلو یافتد ، نه تمدن خواهیم داشت و نه ثروت ... و بزودی برابر آوردن

نگاه آنها را خیره و جذب نمود که ناگهان مثل سیل از هر سو ، از هر در ، از هر پرده و از هر سمت به کاخ های شاهنشاهی رسیدند . اسکندر از ترس یا ازعج و خود خواهی فریاد زد : « بایستید ! وای بر کسی که دست به اسباب قصر ها بزند ! » سران سپاه ، پشت سر اسکندر ، با نگاه های دزدانه ای که به در و دیوارها و ستونهای آراسته می انگندند وارد شدند . پشت سر آنها یک دسته بازیگر ، را مشگر ، خواننده و رقصان هایله کنان داخل شدند . این دسته خاصه چادر اسکندر ، هر جا که فتح میکرد ، برایش مینواختند و اکنون میخواستند بهترین سرودهای یونانی را در مرکز کشور شاهنشاهی هخامنشی بنوازنند . صدای سرناها ، طنبورک و سازهای دیگر با پای کویی رقصان ها شادمانی مستانه ای در وسط کوشک ها بر پا گرد . سر کردگان خوشحال ، راه باز کرده ، آنها راه داده و از اطراف دورشان را گرفتند . رقصه ها ، نیم لخت ، لخت ، با اندام متناسب ، چهره های کشیده ، کله گون و مسوار ، موهای بلند ، کوتاه ، طلائی ، سیاه ، با پستانهای کوچک و برهنه ; واز سینه تا ناق سفید ، ملوس ، هر کدام در جای خود نموده ای از بهترین قشنگی و زیبائی بdest ها و تتشان حرکت های مناسبی میدادند . تا در وسط سران و سر کردگان رسیدند ، چند روپی به اسکندر نزدیک شده و تاجی از کل بر سرش نهادند . و پس رقص که آغاز یافت جام های باده دور زد . از اسکندر شروع شد . سران سپاه ، یک یک ، همه با ادب ، بسلامتی او جام های شرابشان را سر کشیدند .

کرده ای تبیه نموده و از تو رد شوم و یا تو را برداشته و به بزرگی روح و فروزه های خیلی نیکویت کرنش و احترام کنم ؟ » و بعد از اینکه اندکی اندیشناک آنجا ماند ، اسکندر خود خواهه مجسمه خشا یارشا بی اعتنای کرده ورد شد ! فریاد های شادمانی یونانی ها از این عمل آسمان بلند گردید . . . تا سپاهیان یونان بتاراج و یغمای شهر مشغول شدند اسکندر و سر کردگانش به سوی کاخ باشکوه هیخامنشی ها رفتند . اسکندر نهر را به سپاهیانش واگذارده و قصر ها را اختصاص بخودش داده بود . در شهر همینه غریبی بر پا بود . یونانی ها با فریاد های شادمانی ، غریو و غوغای مهیبی راه اندادند . هر چه می یافتد می ربودند . سمنی اهالی شهر ، مثل اینکه از اهربینیان گریزانند خواسته و خانه شان را گذارده و از شهر میفرند . هیاهوی بلند . خفه کننده و موحشی در میان کوس و آوازه شادی دشمن طینین میانداخت !

اسکندر از پله های کوشک شاهنشاهی بالا میرفت . بخودش میگفت : « اینجا است کانون قدرتی که دنیا را میارزائید ، هر کس نمیتواند قدم بگذارد ، اینک من ، اسکندر ، با گستاخی بالا میروم ، دردست من است ، از آن من است ! »

اگر برای احترام اسکندر بود ، سر کردگان سپاه یونانی که اسکندر را از هر طرف احاطه کرده بودند ، قصر ها را غارت میکردند . با همه این ، همینکه بالای کوشک ها رسیدند ، پرده های زربفت که با زیبائی و نجابت آویزان بودند ،

دلربائی میکردند . این زیباهای کم شرم ، لخت ، چاپک ، خوش ریخت ،
 مثل خداوند هایی که اکنونی برای ایجاد و انتشار گناه و پلیدی
 بزمین آمده و خودشان سر مشق اند ؛ با بی حیائی ، هر گونه لذت
 و شادی را به سرداران یونانی داده ، میل ، نشاط ، شهوت و گستاخی
 را در آنان بر می انگیختند . یکی از آنها « لی جیا » روی زانوی
 سه نفر دراز کشیده ، سرش مال یکی ، پستانهایش از آن میانه اسے ،
 و رانهایش روزے زاوے سومی بود . با دستهایش بگردن اوی
 آویخته . با پاهایش سومی را تکاف میداد و وسطی که میخواست
 پستانهایش را بگیرد ، با دستی دستش را پس میکرد که همین با حرص
 نافش را با دندان خاید . دیگری « ایزبس » روی تخلی دراز
 کشیده بود و در آغوش ، دو سمت . دو یونانی در برداشت .
 یکی از آنها « نیکاتور » سرداری ، با پستانش و آن یکی
 سرداری دیگر با پستان دیگر بازی میکردند ، و « ایزبس »
 با دو دست ، دو بازو ، دو چشم و دو تبسم هر دو را یکباره
 نوازش میکرد . آن یکی دیگر « آریادنا » پاهایش را مثل
 زنجیری بگردن محبوبش « ایتوس » انداخته بود . سرداری
 پهلوی و روزه سینه اش افتاده و از دهانش مبنوشید . یک
 سرداری « پسالتیس » میخواست شکم « آریادنا » را بیوسد که
 محبوب زنجیری با دست گردن او را پس انداخت . همین پسالتیس
 مطروح ، جام شرابش را بچهره ایتوس ریخت که چند نفر با
 هم خنده دند ،

روسپی های دیگری هم مثل « آستیس » ، « دیانا » و « ارژیا »

آکنون شب میآمد . شعاعه مشعل ها ناریگی ها را از هم میشکافت .
 اما بالای شهر ، گرد و غبار بامه تیره رنگی ، با رنگ روشنایی
 و صدای ناله ها ، پشته پشته ابر ، یکنوع میغ رنگین ، خونین
 و افسرده ای میساخت ، که مثل نفس اهریمن ، پیخش و پراکنده
 شد . پنجره ها و درهای قصر ها بطرف باغ ها باز کرده بودند .
 یکباره همه غریبی بر خاست که اسکندر نرسان سرش را بر گردانید
 و پرسید : چه خبر است ؟
 فیلاطوس ، یکی از سرداران که همان نزدیکی ایستاده بود
 جواب داد : چیزی نیست ، سپاهیان ما شادی میکنند ... و امر
 داد که درها را به بندند .
 اسکندر ، روی تخت زیبای دارا نشست . سردارانش پائین
 و بالا ، پراکنده ، دورش روی تخت ها و نیمکت ها لمیدند . . .
 رقصه ها و روسپی هایی که از یونان با سرداران یونان آمده بودند
 جام بدست ، باده گسار ، ختدان ، شادمان هر یک ووی زانوی
 سرداری نشسته با جامش نیمی می نوشید و نیم دیگر را بمعشووقش
 میداد . بوسه ای می افزوود . یکی از آنها در نقدیم می طنازی میکرد .
 شرابی را که نزدیک دهان محبوبش میبرد ، بایک جست دستش را پس
 میکشید ، مرد مست ، ویرا با خشم بسوی خود میکشید . بدن زیبا
 و سفید روسپی مثل ماری تکان می خورد ، بچنگ نمیافتاد . و سپس
 مرد ، بایک حرکت دستش را می کشید ، جام باده میافتاد و لب
 هایشان بهم می آمیخت ! . . .

در میان روسپی ها چند تن بیشتر از همه زیبا و شیرین تر

بالا اُن ...
 - نه ! نه ! ... گوش کن ... تو باید انتقام یونانی
 هارا بـگیری ! ...
 - انتقام یونانیها گرفته شد . همین امشب شهر را تاراج کردند !
 - این کافی نیست !
 - اسکندر خواهش و دکمه پستان چپ تائیس در دهان او
 باقی ماند که نادانه می‌مکید . نا گهان تائیس از جا برخاست
 یک پایش را روی زانوی اسکندر گذارد و مثل اینکه روی سکوئی
 بالارفته است فریاد زد :
 « یونانیها گوش گنید : اینک ما در پرسپولیس ، همان جایی
 که دنیا آن تعظیم میکرد می‌باشیم . باین آسانیها این جا راه
 نیافتایم . من خلی رنج دیده ام نا باین جا آمده ام و اینک می
 توانم به نخوت و غرور شاهنشاهان ایران ناسزا بگویم ! لذت و
 شادمانی من خلی بیشتر خواهد بود اگر بتوانم همانطور یکه گزرسن
 آتن مرا آتش زد قصر اورا در حضور شاه و شما ها با دست
 خود آتش بزنم ، بسوزانم ... بعد ها خواهند گفت که زنهاییکه
 در جنک ها و لشکر کشیهای اسکندر همراه بودند بهتر از مردها
 و سردارانی که در دریا و خشکی برای یونان جنگیدند ، انتقام
 یونان را از ایران و دردها و ستم هاییکه یونان وارد ساخته
 بود ، گرفتند ! ... »

فریاد های تصویب و دست زدنهای سرداران همه مست ، با
 شادمانی پیشنهاد تائیس را قبول کردند . سپس ، اسکندر خودش

تائیس باز پرسید : می دانی برای چه به پرسپولیس
 آمده ای ؟
 - برای اینکه « پرس » را بـگیرم !
 - همین ؟
 - برای اینکه انتقام « آتن » را از پرسها بـگیرم !
 - همین ؟
 - برای اینکه انتقام یونانرا هم بـگیرم !
 - آیا گرفتی ؟
 - مگر نهی بینی ؟ اکنون ایرانی ها در بدرند ، خانه و پایتختشان
 در دست ماست !
 - این کافی نیست !
 - به شاهنشاهی آنها هم خانمه خواهند داد !
 - این کافی نیست !
 - کافی نیست ؟
 - نه ! ... نوباید بفهمانی دیگر پرس وجود ندارد !
 - چطوب بفهمانم ؟
 - پرسپولیس را بسوزان !
 - پرسپولیس را ؟ آه نه ! ...
 - مگر « گرزسنس » آتن را آتش نزد « فوسید » را ویران نکرد ،
 غارت نمود ؟ ...

- گرزسنس ؟ ! ... جامی بدۀ !
 - اینک ، بنوش ... یا این هم پستانم ، دیگر چه میخواهی ؟
 دست اسکندر مست ، ران تائیس را نوازش داد ، کمی



دیو!... دیو!

« یک دیو دیگر هست ، با چشمها زهر اگین که « زینگاو »
مینامند . واو از نزد تازیان آمده بود تا در ایران زمین فرمانروائی
کنند ! »

« بوندهش »

شمارا بدیده درون شرم نیست ، * ذ راه خرد مهر و آزرم نیست
بدین چهرواین هر و این رای و خوی * همی تاج و تخت آیدت آرزوی !

« فردوسی »

هوای گرم ، گرد و خاک فراوان ، ازدهام و هیاهوی بسیار ،
نهایش تن های که نیف ، بوی عرق عبا های زمخت و چر کین ؛
فالله زنهای پارسی ، چشمها سه اشگبار زنهای تازه ، اینها نشانی
بازار گوفه است در ۱۰۰۰ سال بلکه بیشتر .
دسته ای سیاه است جوانی دانه های مروارید را آویزان

که سرش هنوز با تاح گل مزین بود ، برخاست ، نائیس را روی
ماهه اش بلند و سوار کرده مشعلی بدهست گرفت و پرده ها را
آتش زد و بعد اشاره کرد که قصر گزرسن را آتش بزنند !
کوشک پادشاهان هخامنشی ناگهان طعمه شعله ها و آتشها گردید ! ..
آتش به پرده های زربت گرفته ، همه جا را سوزانیده و
به ستونهایی که با زیبایی آرایش یافته بودند بالا میرفت ، روسپی
ها و سرداران یونانی فریاد های خوشحالانه ای بر کشیده و هر کدام
محبوبه اش را در آغوش گرفت . تا شعله ها از این در آن در ،
از این کوشک آن کوشک راه میافت ، هر گس هر چه میلید
می کنند . می شکست ، خورد میکرد . روسپی ها در آغوش سرداران
فریاد های رضایت و شادمانی و سرداران نهر های مهیب و حشیانه ای
بر میکشیدند !

چند دقیقه بعد که آتش همه قصر را گرفت دودها و شعله
ها با آسمان بلند گردید و در میان آنها ، آتش پیچ و خمپهای تشکیل داده
ومثل این بود که می نگاشت :

« بد مستقیم یک شب ، شارستان آریائی را نابود گرد و تمدن دنیا
را قرنها عقب انداخت ! »

طهران - امرداد ماه ۱۳۱۰

دختران ایرانی را به یغما میبرند ، دختر سرداران ایرانی را
میفروشنند ، هزار دینار ، صد دینار ، کمتر ، پیشتر ، ده دینار ،
ه دینار ، با انسکشان میشوندند . در گوچه و بازار فریاد میزند .
تازیانه ها در هوا چرخیده بربدن نرم آنها فرود می‌آید . یکی
نفرین به اهریمن میفرستند ، دیگری آهورا را بکمک میخواهد .
دختران تاب دارند ، تحمل میکنند

عربی باعمامه قرهز ، صورت سیاه ، دندانهای گراز زرد ، باچشمها ای
مهیب ، شمشیری در دست گرفته و فریاد میزند : « عجمیة المقیمة »
این دختر زیاست . اسمش ارنواز است . دختر گر زوان ،
مرزبان همدان است . پدرش در جنک برای آنکه بدست دشمن
نیفتند ، خود را کشت . او را دزدیدند . دست و پایش را بسته اند

« عجمیة المقیمة »

. . . ارنواز در بازار گوفه خربدار فراوان دارد . هر کس
که از کنارش میگذرد ، باچشمهاش میخواهد او را ببلعد . نگاهبان
عرب با شمشیر بر هنه از او پاسبانی میکند . زبانش را دور لبانش
میگرداند . چشمهاش را غلط میدهد و میگوید : -

« عجمیة المقیمة »

یک عرب شتر چران ، ژولییده مو ، با دستهای کمچه بسته
ارنواز را میخرد . پول میدهد . داله مروارید میدهد . کم است .
طلا میدهد . طلا ارزش ندارد . نقره میدهد ، کم است . پسرش را
نیز بغلامی میدهد !

بازار گوفه است در ۱۳۰۰ سال پیش یا کمتر

نگاهداشته و چشنهای سرخ زهرا گینی که از میان موهای ژولیده
سیاه خاک آلود نمایان است ، آنها را حبیصانه بر انداز میکند .

کافور را بجای نمک تلغخ میفروشنند و میخورند !

طلارا با نقره عوض میکنند !

مشک را از بشک تمیز نمیدهند !

جهان بکام کاسه لیسان است !!

چکه های خون در گوچه ها ریخته . خون گرمیکه هنوز لخته
نشده است . تکه قالی تیسفون میان جمعیت دست بدست میگردد .
یک ایرانی میخواهد این تکه قالی را برباید . با کارد شکمش را
باره میکنند . از روی کشته او میگذرند ، آن پاره قالی را بقیمت هزار
دینار برای پادشاه جبشه میخونند .

یک کاروان وارد بازار میشود . . . مردم هر چه در دست
دارند میگذارند و میرونند . مانند مور و ماج از شتر ها بالا رفته ،
دختران ایرانی را بر زمین میاندازند ، زنها شیون میکشند ، با مرد ها
کشمکش میکنند . عربی دست انداخته پستان زنی را از زیر پیراهن
پیرون میکشد ، دختر کیسوان خود را بدور گردن پلیچیده ، آنقدر
فشار میدهد تا حقه میشود . یک زن عرب همان مرد را از عقب با
کارد میکشد . خون در گوچه ها ریخته است . بچه های کوچک از
دامن مادر هایشان به زمین اقتاده و در خون شان غوطه میخورند

بازار گوفه است در ۱۲۰۰ سال پیش بلکه پیشتر .

خانه های ایرانیان مائیم زده است ، دیوارهایش شکسته ،

سقف ندارد ، اما عربها که اصلا خانه نداشتند .

پنهان بودند ، برق میزد و چشم را خیره میکرد . باز خواموشی
یک خواموشی ترسناکی دامنه جلگه را فرامیگرفت .

درون کله ، چند نفر افسرده ، اندوهگین ، گرد آتش
نشسته ، درد دل میکردن ، ازروزگار دلگران بودند . از میان
درزهای دیوار چوبی باد شعله آتش را برقص در آورده و از روی آن
دود غلیظی در هوا پراکنده میشد . جامی پر از شراب « مرو
رود » دست بدست میگشت و خالی میشد

یکی از آنها که ریش سفیدی داشت و قدش خمیده بود
دستهایش را روی چوب گرفتی که کنار آتش گذارده بود ،
تکیه داده ، نگاهش را برقص شعله خیره کرده ، میگفت :

- از زمانیکه اینها آمده اند ، دیگر جوانه ردی ، مردی
مهر و راستی مرد . دروغ رواج گرفت . دیو و دد چیره گشتند
کشت زارها و بران شدند . باعها خشکیدند ... به بینید . دیگر
از همدان چه باقیمانده است . یک نل خاک ، خراب ، و بران ...
هر رشته و بدی که تا دیروز روا نبود ، امروز باسم و رسماهی
گوناگون باب شده است ... شعله آتش کمتر میشد . ولی بر شدت
سرما میافزورد

زرآوند با صورتی رنج کشیده ، از گوشه کله هیزمی بر
داشت و روی آتش آنداخت . با دستهای نیرومندش چویهای گافت
را مشکست ، دود زیاده بلاند شد ، آتش را فوت کرد تا
روشن شد ، بعد دستهایش را روی آن گرم گرد .
میان پیش مرد ریش سفید و زراوند گران با نشسته ، معلوم

دختران عجم را بعرض بیم گذارند . حجاب عفت
ایرانیان را اعراب میدرند . مگر چه شده است ؟
شیخ شتر ، پشم شتر ، کشک شتر ، بشکل شتر ، سنگاک شتر
و کینه شتری تمدن چند صد ساله ساسانیان را نابود میکند .
باد میوزید . کوههای برف * در هوا پراکنده میکرد
ذره های بلورین آن در پرتو نور کم رنگی میدرخشد . از
بالای طاقهای خراب و نیم شکسته رئته های بخش که پوشالی از
برف روی آها را کدر کرده بوده ، آویزان بودند
آسمان رُوے ویرانه کاخ های پادشاهان کفعت سفید
کشیده بود .

مجسمه ای که از روی خوش جنسی کلمه اش را نکسته
بودند ، بنین افتاده ، گوئی از شرم چهره اش را در برف
پوشانیده بود .

بجز صدای وزش باد آواز دیگری بگوش نمیرسید . گاهی
فشار برف و سرما طاقهای را که بی آنها بطعم بول کنده
شده بود ، خراب می کرد ، یا این که سرستونی را سر
نگون مینمود .

گاهی آهنگ ناله ای بگوش میرسید . صدای ضعیف زنی
از دور می آمد . اما نعره های مهیب باد آنرا از میان میبرد .
شاید میخواست برتری و استواری خود را برخ هر جنبده ای
بکشد ، زمانی روز نه در کله ای که در آن نزدیکی بود باز
میشد و نیله شکسته کاشیهای خوش نقش و نگاری که زیر برف

زراوند بیشتر بطرف آتش خم شده و پس از چندی گفت:
— آه، چه راست گفتی. اینها دیو هستند. آنچه من از آنها دیدم. جز از دیو و دد از کس دیگر بر نماید. اینها را باید میان خودشان دید. اینجا که می‌آیند هرچه باشند آبادی ما آنها را آدم میکند و به اینچه از ما دز دیده و چاپیده اند، خودشان را آرایش می‌دهند. —

گران با پرسید؛ — پس چرا سرگذشت جهانگردی خودت را برای ما نمیگوئی؟ —

— چه بگوییم؟ ایا دیدن آن برای من بس نیست. نازم یعنی نکبت، وحشی گری، خون ریزی، دزدی، هیزمه و هزار گونه درندگی دیگر. اینست رویه و آین آنها. —
— پس برای چه بعربستان رفتی؟ —

گوئی پس مرد رفتن بعربستان را گناه از رگی میپنداشت.
زراوند جواب داد: — من نامه ای از گرزوان، مرزبان همدان برای سودا گری بغداد میبردم، نامزدم همراه من بود. در راه تازیان نامه را از من دز دیدند. چون خواندن نمیدانستند، گمان کردند که من جاسوس هستم. نامزدم را اسیر کردند. خواستم اورا از چنگشان بربایم. در میان کشمکش زخمی شدم...
او. کاش مرده بودم و آسوده میشدم! —

گران با صدائی از پیرون شنید. بسوی در رفت. در چهرا باز کرد. یک مشت برف بر سر و رویش پاشیده شد.

یکی دیگر که در گوشه کلبه نشسته بود و تا حال چیزی

نیود چرا گاهگاه بر میخاست، روزنه در را باز میکرد و به پیرون نگاه نمینمود، باز میآمد و سر جایش می نشست. هراسان در کلبه راه میرفت. کمتر داخل صحبت میشد. اما برآفروختگی چهره و آشفتگی چشمها یش میرساند که او هم دل خوشی ندارد ناگاه استاد و گفت:

— ایرانی دیگر نیست، همه گریختند و رختند. چه بلاعی بود که بر ما وارد شد! یک مشت بست درندۀ ریختند، گرفتند کشند، دریدند و بردند. —

پیر مرد گفت: — هرگز، چنین نیست که گفتی. ایران زیر بار ایران نمیرود. در نزد ما یونانی و رومی با آن جلال، دانش و کمال، بست بودند، ایران مال ایرانی است. در این جنک ایران و تازی دشمنی میان اهورا و اهریمن جاوه گر شده است. چگونه ممکن است که اهریمن برای همیشه بر اهورا چیره گردد؟ اهورا جاودانیست. اهریمن مرد نیست. اهورا پیروزمند خواهد شد. ایران ما نیز جاودانی است. این تازیان از همان دیو و ددانی هستند که در نامه های پیشینیان ما چندین بار از آنها اسم بوده شده. اما در این جنک اهورا پیروزی خواهد یافت ایران از آن ایرانی است. —

پیر مرد جام شراب «مرود» را یک نوش خالی کرده و همگی با او هم آواز شده، فریاد کردند: ایران از آن ایرانی است.

چشمها یشان میدرخشید، آتش میافشاند. همه خواموش شدند.

- نه، همه جا از بی او رفتم . ولی پیدایش نکردم . میدانم
 که مانند همه ایرانیها ویلان و سرگردان است .
 ناگهان کسی در را گرفت و صدای بچه ای از پشت در
 شنیده شد .
 - باز کنید، باز کنید .
 صدای پریشان بچه همه را هراسان کرد . زراوند از جا جست
 و بسوی در رفت ، در راه پایش به چهار پایه خورد . بر روی
 آتش افتاد . شعله خاموش شد . دود غلیظی تمام اطاق را فرا گرفت .
 - کیستی؟ چه کار داری؟
 - شما ایرانی نیستید؟ خانه گزروان کجاست؟ مادرم دارد
 میمیرد . کمک کنید .
 در را باز کردند . بچه ای ۱۲ ساله بدرون کلبه جست ،
 دست زراوند را گرفت و اورا بیرون کشید .
 - بیائید ، بیائید . کمک کنید . مادرم دارد میمیرد .
 بچه گریه میکرد .
 هر چهار تقریباً قندیلی در دست گرفته و دنبال بچه رفند .
 باد که از چهار سمت میوزید ، صدای مهیبی میداد . برف بر سر
 و رویشان شلاق میزد . بچه جلوتر از همه میدوید . زراوند اورا
 در آغوش گرفت . او گریه میکرد و میگفت .
 مادرم . مادرم !

گران پا نزدیک پیر مرد چاپار رفت و گفت :
 - این بچه را با یک زن در شهر دیده ام .

ناگفته بود ، از روی چهار پایه اش بلند شد . او بیش از هیجوم
 نازیان چاپار بود و زراوند را از همان زمان میشناخت . پرسید :
 - آخر دختر گزروان ، مزبان همدان را چه کردند؟
 مگر ارنواز نامزد تو نبود؟ آری ، گمان میکنم ، چنین است ،
 ارنواز نامزد تو بود .
 - آری ، اورا یک نفو شتر چران خرید . هنگامیکه من
 با تازیان برای رهائی او در کشمکش بودم ، یکنفر تازی دیگر
 از عقب کارده به پشت من زد . من در خاک افتادم . ارنواز را بنشمری
 سوار کردند . . . او ، وقتی میخواستند او را بفروشند ،
 فریاد میکردند : دختر ایرانی خالدار . ارنواز دختر گزروان
 مرزبان همدان بود ، نامزد من بود . او را هزار دینار فروختند .
 هنگامیکه میخواست از کنار من رد شود ، خود را از شتر بزمین
 انداخت . اورا در آغوش کشیدم . بازویش را بسته بودند . حیزی
 گفت ، من نشنیدم . نازیان نیزه بدست برویش افتادند . او را
 بر شتر سوار کردند . اوه ! ، نمیتوانم بگویم . . .
 باز گران پا از جا برخاست و بسوی دررفت . این خوانگاه
 شبانه پنهانی بوده ، از اینجهت هراسان بودند .
 او گفت : - سیاهی از دور بسوی ما میآید .
 - بشین ، بما چه .
 پیر مرد با تحرک این جمله را گفت .
 چاپار گذشته زمان ساسایان پرسید : - دیگر ارنواز
 را ندیدم ؟

پیر مرد حوابی نداد ، بوشال برف را از روی ریشش
تکان داد .

گران پاپر سید : - ایا نو ارنواز را دیده بودی ؟ -

- اری ، او خال سیاهی در گوشة لبشن داشت . اگر امروز هم او را
بهینم ، خواهم شناخت !

- پس گمان میکنم که این زن همان ارنواز است ، برای آنکه او
نیز خالی در گوشة لبشن دارد .

در صد قدمی کلبه زنی با صورت رویه برف افتاده بود
بچه خود را بر رویه مادر انداخت ، او را تکان داد و گریه
کنان گفت :

- مادر ، مادر !

بچه را از روی زن بلند کردند . زراوند خواست قندیل
را روشن کند . اما باد نمیگذاشت . گران بازن را در آغوش گرفت
زراوند از جلو ببچه به کلبه دوید . در راه ازاو پرسید : - ام
مادرت چیست ؟

- ارنواز !

زراوند بچه را در آغوش فشار داد . مبهوت شد ، نزدیک
بود که از خود بخود شود . اما باور نمیکرد . نه ، این ارنواز
نیست . این زن نامزد قدیمی او نیست . این ارنواز نیست که اورا
در بازار کوفه فروختند . ایا این بچه از آن شترچران است ؟ نه ،
هر گز ، هر گز ، میخواست بچه را بزمین بیندازد . برود ، کوئی
بچه دیوی در آغوش داشت . اما اورا به کلبه برد . آتش را روشن کرد

بچه را کرم کرد .

گران با زن را بر روی زمین کذارد . همینکه زراوند
جشمی بصورت زن افداد ، و کنار بش خال را دید . فریاد کرد - ارنواز
بعد خشکش زد ، ماتش برد چشمها یش خیره شد زبانش بندآمد .
خواهشی همه را فرا کرفت زراوند نگاهش را بصورت
arnواز دوخت ، مثل این بود که میخواست با چشمها یش اورا از خواب
بیدار کنم .

کمی شراب به ارنواز دادند . دیدکانش را باز کرد نکاهی
به کلبه انداخت . بعد با چشمایی بیجان به زراوند نگاه کرد . او
را شناخت . بچه اش را در آغوش گرفت و ختیم این صورت
بخته عادت نداشت . شاید پس از سالها برای نخستین بار میخندید
-

- مرا بخانه پدرم ببرید . - . . . دو باره گفت

- می خواهم بچه ام را بدست او بسیارم . مرا به خانه
بدرم ببرید .

گران با گفت : همین جا خانه بدرت است .

- همین ویرانه ؟

فریاد جگر خراش باد از میان روزه در برهیت این جمله
افزود . ارنواز دوباره پرسید : - پس بدرم کجاست ؟

- برای آنکه بدست دشمن نیفتند ، خودش را کشت .
arnواز تکان سختی خورد . بسختی لرزید . چشم را باز

کرد . مژه هایش را تکان داده . به زراوند افکند و گفت :

- زراوند ! - ارنواز من ؟

اگر هنوز من در دل تو باقی است ، از بچه من

گذارده و خیره به آب نگاه میکرد. پیشانیش چین داشت، جلوی آنها گران با با قدی بلند که کلاه نمای بر سر داشت و زلفاش چرخی از زیر کلاه بیرون آمد. گاهی بزن و گاهی به زراوند نگاه میکرد. آن زن که در گوشة حیاط ایستاده بود دختر گران با بود واز سه سال باینطرف با گزروان پسر ارنواز عروسی کرده بود.

گران با گفت: - زراوند. یهوده فکر مکن، باید هر چه زودتر از اینجا گریخت. مانند ما دیگر سودی ندارد. هنگامیکه تو و بانو از خانه بیرون آمدید، چند نفر نیزه بدست بخانه ات آمده نرا میخواستند من باشاره با آنها گفتم که تو از این دیار گریخته ای . -

- من از ایران نمیروم، مگر اینکه نعش را بجای دیگری بپرند. از تازی هم باکی ندارم. اما چیز دیگری دل مرا میسوزاند . - خودت میدای، اما اگر بدست تازیان بیتفتی سر زنده بگور نمیبرے، همه آنها یکه آشپ در خوراباد بودند، گریخته و رفتد!

زراوند از جا برخاست و بسوی گران با آمد و گفت: - باکی نیست. تنها آرزویم جان دادن برای ایران است. اما از این دلم میسوزد که دیگر کسی از ما نمانده است. با رفقن ما ایران هم خواهد رفت. آنگاه دیوان تاخت و تاز خواهند کرد. ما چند نفر بیش نیستیم و من نمیدانم و نمیتوانم باور کنم که کی از ما بزهکار است. کیست که خوانگاه ما را در خوراباد به تازیان

نگاهداری کن. اورا بتو میسپارم، آرزویم همین بود که بایران بیایم. اینجا بمیرم و بسرم ایرانی بشود. هیچ وقت نخواستم که یک نفر نازی از من بوجود بیاید. ۱۲ سال است که به دربداری زنده هستم . -

بعد پرسش را بر زمین انداخت بچه خوابش برد. دیگران گوش میدادند. شعله کم کم خاموش میشد. یکی از طاقهای نیم شکسته کاخ نا کهان خراب شد. صدای هیجانی بگوش رسید .

- زراوند. من رفتم، مردم. از پسرم نگاهداری کن. او باید ایرانی بشود. - چشمهاش را بست! - در خانه پدرم . . . در ایران زمین زبانش بند آمد. شعله خاموش شد. روپوش روی بچه انداختند



سالها گذشت

هنوز ایران و عرب در کشمکش بودند.

آن دیو موعود با چشمهاز زهراء گین بایران آمد تا در ایران فرمانروائی کند.

زراوند دستهاش را زیر چانه زده و بر روی چهار پایه ای نشسته بود، هوا سرد بود، سوز میآمد. نور آفتاب گم رنگ بود. در گوشة حیاط یکنفر زن ایستاده بود، گیسوانش را روی سر بسته و با پارچه ابریشمی آنها را بوشانیده بود. دستهاش را روی هم

در اینمدت من بخوبی نکت او پی بردم . یک سخن را است از او شنیدم ،
یک کردار پاک از وشه ندیدم . آن چشمها زهراگین پر از هوش
او . آن دستهای سیاه پشم آلوش ، همه نشانه دیوی است . نه ،
او ایران را دوست ندارد . او زیر چادر میان بیابان بدینها آمده
دلستگی باین آب و خاک ندارد . او از ما نیست . گرد و خاک
بیابان خورده ، دلش صاف نیست . او دیو است ، دیو است ،
دیو است !

- بس کن !

زن فریاد میکشد . زراوند او را خاموش کرد . گران پا
نگاه پیروزمندانه میکرد . زمانی همه خاموش بودند . زراوند در
گوشهای رفت و باز سرش را روی دو دست تکیه داد . آن زن
هم روی سکون نشست . همه میدانستند که گزروان پسر ارنواز باعیها
ساخته است ، ولی هیچکدام باور نمیکردند . زراوند بخوش گفت :

گمان نمیکرم ... گزروان پسر ارنواز ؟

همین دو کلمه زن را بجوش در آورد . گوئی از خود
ییخود شد .

- نه ، کزروان پسر تازه شتر چران ، سوسمار خوار ،
جادرن شین ، دیو چرکین با چشمها زهراگین ، چگونه گمان
نمیکردم ؟ مگر تو نمیدانستی ؟ چه کاری از تازه پلیدا است .
آیا از میان بردن کیش ما بذر از بزهکاری نیست ؟ دزدی و چاول
نگرفند ؟ نکشند ؟ مال بیچارگان را نخورند ؟ آیا مگر ایرانی
بودن گناهست ؟ باسم این کیش تازه ، کدام پلیده است که تازیان

گفته است ؟ تو که میدانی که خوانگاه ما جائی نبود که کسی
باسانی بتواند آن را پیدا کند . ما هنوز از خانه پیرون نرفته آنها
از کجا خبر دار شدند که از بی من آمدند . کیست که راز مارا
فاش کرده است ؟ از خودمان است ، کیست ؟ -
زراوند دستهایش را مشت کرده و با چشمها گداخته که از
کاسه پیرون آمده بود ، در صحنه خانه بالا و بائین میرفت .
گزان پا پرسید : - او کیست ؟ -

بانوی گزروان گفت : - او کیست ؟ -
زراوند ایستاد : - دیدی که از مرک باکی ندارم ، این فکن
مرا میکشد ، این فکر کشنده است . چند نفر هستیم و با هم همدل
و یکر نک نیستیم . بهم دروغ میگوئیم .
همه دیو شده ایم .

این جمله آخر بانوی گزروان را بجوش آورده ، ناگهان
دیوانه وار از جا جسته و گفت : - چرا استخوان لای زخم میگذارید ؟
شما همه میدانید که بزهکار کیست . او از ما نیست . او تخم و
ثرکه عرب است . او دیو است . از آن چهره سیاه و ریش ژولیده اش
پیداست ، ما دروغ نمیگوئیم . ما دیو نیستیم . دیو است که در ماتخم
تبه کاری میپاشد . دیو عرب است که ما را باین روز کار کشانده .
اورا باید کشت . باید نابود کرد . ایرانی دروغ نمیگوید . ایرانی
دو رو نیست . این خون چرکین تازی است که در او جلوه گو
شده است ، اندیشه تو فکر تازی است . چاپیدن و دزدیدن ، خوی
دیو است . دیو عرب است . سه سال است که من زن او هستم .

در این مدت من بخوبی نکبت او بی بردم . یک سخن راست از او نشنبیدم .
یک کردار پاک از و شے ندیدم . آن چشمها زهرا گین پر از هوس
او . آن دستهای سیاه پشم آلوش ، همه نشانه دیوی است . نه ،
او ایران را دوست ندارد . او زیر چادر میان بیان بدنیا آمده
دلستگی باین آب و خاک ندارد . او از ما نیست . گرد و خاک
بیابان خورده ، دلش صاف نیست . او دیو است ، دیو است ،
دیو است !

- بس کن !

زن فریاد میکشد . زراوند او را خاموش کرد . گران بنا
ذگاه پیروزمندانه میکرد . زمانی همه خاموش بودند . زراوند در
گوشهای رفت و باز سرش را روی دو دست تکیه داد . آن زن
هم روی سکون نشست . همه میدانستند که گزروان پسر ارنواز باعثها
ساخته است ، ولی هیچکدام باور نمیکردند . زراوند بخودش گفت :
گمان نمیکردم گزروان پسر ارنواز ؟
همین دو کلمه زن را بجوش در آورد . گوئی از خود
بیخود شد .

- نه ، گزروان پسر تازه شتر چران ، سوسمار خوار ،
جادر نشین ، دیو چرکین با چشمها زهرا گین ، چگونه گمان
نمیکردم ؟ مگر نو نمیدانستی ؟ چه کاری از تازه پلیدا است .
آیا از میان بردن کیش ما بدتر از بزهکاری نیست ؟ دزدی و چاول
نکردن ؟ نکشند ؟ مال بیچار گان را نخوردن ؟ آیا مگر ایرانی
بودن گناهست ؟ باسم این کیش تازه ، کدام بلیده است که تازیان

گفته است ؟ تو که میدانی که خوانکاه ما جائی نبود که کسی
باسانی بتواند آن را پیدا کند . ما هنوز از خانه بیرون نرفته آنها
از کجا خبر دار شدند که از بی من آمدند . کیست که راز مارا
فاش کرده است ؟ از خودمان است ، کیست ؟ -
زراوند دستهایش را مشت کرده و با چشمها گداخته که از
کاسه بیرون آمده بود ، در صحنه خانه بالا و پائین میرفت .
گران با پرسید : - او کیست ؟ -

بانوی گزروان گفت : - او کیست ؟ -
زراوند ایستاد : - دیدی که از مرک باکی ندارم ، این فکر
مرا میکشد ، این فکر کشنده است . چند نفر هستیم و با هم همدم
و یکرثک نیستیم . هم دروغ میگوئیم .
همه دیو شده ایم .

این جمله آخر بانوی گزروان را بجوش آورده ، ناگهان
دیوانه وار از جا جسته و گفت : - چرا استخوان لای زخم میگذارید ؟
شما همه میدانید که بزهکار کیست . او از ما نیست . او تخم و
ثرکه عرب است . او دیو است . از آن جهره سیاه وریش ژولیده اش
پیداست ، ما دروغ نمیگوئیم . ما دیو نیستیم . دیو است که در ماتخم
تبه کاری میباشد . دیو عرب است که ما را باین روزه کار کشانده .
اورا باید کشت . باید نابود کرد . ایرانی دروغ نمیگوید . ایرانی
دو رو نیست . این خون چرکین تازی است که در او جلوه گر
شده است ، اندیشه نو فکر تازی است . چاپیدن و دزدیدن ، خوی
دیو است . دیو عرب است . سه سال است که من زن او هستم .

یک دختر ایرانی بوده است . پاهایش لخت بود . آن یکی نیزه‌ای در دست داشت . یک چشم کور و از چشم دیگرش بی شرمی و سفا کی نمودار بود و لبهاست پهنه و کلقتش در موقع خنده مثل دهان سک قصایی باز میشد . دستش خونین و روی شالش لکه‌های خون تازه بود . زراوند از جا جسته و جلوی بانوی گزروان ایستاد . دو نفر تازی نگاهی بهر کدام انداخته و یکی از آنها پرسید : زراوند کیست ؟

زن گزروان دیوانه وار گفت . دیدید که آخر کار خودش را کرد ؟ از سپیده بامداد که از ما رفت تا حال بر نگشته است کی ترا باینجا فرستاده است ؟ کی بتو این خانه را نشان داد ؟ گزروان ، هان گزروان ؟

زراوند را پس زده و بیگلو آمد . تازی خونی دست روی بازوی لختش کشید . زراوند دست او را پس زد ، بزودست آن عرب کور شلاقی از زیر عبا بیرون آورد و برسورت زراوند زد . گران با شمشیرش را از غلاف بیرون کشید . چند تازی دیگر بحیاط ریختند . زد و خورد شروع شد .

گزروان نیز بخانه آمد . گران با شمشیرش از چپ و راست عرب میگشت . زراوند رُخمی شده و بر زمین افتاد . خون جاری شد . بانوی گزروان خود را بروی زراوند انداخت تا زخمهاش را به پندت پارچه ابریشمی را که دور گردن پیچیده بود باز کرد . گیسوان باندش روی دوشهاش ریختند . عربی دست انداخته و پیراهنش را پاره کرد . تازیها و حشیانه ختمیدند

بد نمیدانند ؟ پس تو چگونه نمیتوانستی به گزروان بد گمان باشی ؟ تو میدانستی و منهم میدانستم که تو میدانستی . بزهکار توئی که بادیو ساخته‌ای ! با او همدستی کردی . دیو شدی ، من از تو هم بیزارم . چرا او را از خانه‌ات بیرون نکردی ؟ چرا دیو را نکشی ؟ این دیو تازه است در ما که ما را به نکبت انداخته . اما من سیر شده‌ام . از این ادبی ! از هم خوابی با این دیو بیزارم ، بیزار !

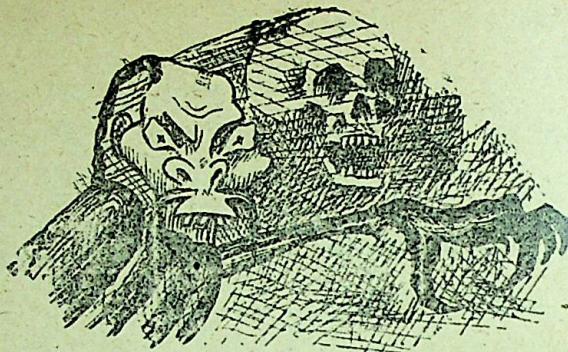
زن میگریست ، شیون میکشید . سخناش زراوند را تکان داد . کران با در کوهه‌ای نشست و روی دسته شمشیر تکیه داد . - آخر وصیت مادرش ؟

- چه وصیتی ؟ چه کیفری او از مادرش کشید . آیا روح مادرش شادتر نیست که تو این تازی بهچه را از خانه‌ات بیرون کرده و جان ایرانیان را بخری ؟

گران با گفت : - مادرش آرزو داشت که او ایرانی بشود ، اما چنانچه ایرانیان خود را از این خواص اهریمنی آزاد نکنند ، چون تازیان خواهند شد

زراوند سرش را بر زمین انداخت . باز همه خاموش شدند . - پس از اینجا برویم برویم آنجاییکه بتوانیم آزادانه بزبان خودمان سخن بگوییم ، برویم ، برویم !

ناگهان دو نفر عرب وارد حیاط شدند . صورتشان سیاه ، خاک آلوار و گردنهایشان چرکین بود . یکی از آنها عبایی از پشم شتر بردوش داشت . روی آن شالی سبز رنگ بسته بود . برش لچکی از ابریشم سبز رنگ پیچیده بود که روزه حتماً سر بند



مسایل مخول

ای ذر شست یاک ! همانا شان به یايان رسیدن هزارمين سال تو و آغاز بد ترين دوره ها اين خواهد بود که : صد گونه، هزار گونه، ده هزار گونه ديوها با موهاي بريشان، از تزاد خشم، کشور ايران را از سوي خاور فرا گيرد . همه جيز را سوزاند و نابود گنند : ميهن ، داراني ، مردانگي ، نزركشني ، گيش ، راستي ، خوشي ، آسياست ، شادي و همه کارهاي آهورائي را یايمان گرده آئين هزديستان و آتش (ورهram) اذين برود، آنكاه با درندگي و ستمگري فرمانروايی گنند . « (بهمن يشت ۴-۲)

« هدی پیوند دهی »

(۲۰-۲۱ مینو خرد)

شاهرخ عرق ریزان گامهای سنگین بر میداشت و از ماین
شاسنارانبوه درختان کهن بدشواری میگذشت . موهای زولیده کرک شده
روی شانه اش ریخته بود ، چشمها درست و آشته او با روشنائی

با گیسوانش پستانهای خود را پوشانیده و سرش را در زانو
هایش پنهان کرد. در این وقت گیزروان بسویش آمد. همینکه زن
شوهرش را دیده از خود بخود شد از چشمها یاش برق جستن کرده و
ناگهان گفت:

دیو! دیو! برو! برو! من از تو بیزارم. تو دیوی.
تو از این نازیان هم بدتر می‌باشد. دور شو تا ترا نه بینم.
گزروان باز میخواست دستش را بگیرد، بانو فریاد زد:
پدر، من از دست این دیو نجات ده.

اما در این هنگام، همینکه گوان با میخواست بسوی دخترش
پیايد، عربی از پشت دشنهای یکمرش فرو نمود و دیگرے با
شمیزی شکمش را پاره کرد.
همینکه بانو آخرین فریاد پدرش را شنید یک تکان شمعیان
را از دست نا توان زراوند گرفته و آنرا به سینه شوهرش فرو
کرد، خون فواره زد..... نازیان خنده دند و کتھاے بانو را
لستند.

بانو فریاد میکرد : - دیو را کشتم. دیو کشته شد....
این خونریزیها در ۱۳۰۰ سال پیش یا کمتر اتفاق افتاد...
بیست و چند سال پس از آنکه ارنواز را در کوفه فروختند،
۱۲ سال بعد از آنکه ارنواز در کاخ پدرش مردید...
در همان اوایی که دیو سے با چشمها زهر اگین بایران زمین
آمد نا در انجا فرمانروائی کند !

پوسیده انباشته شده بود . گاهانهای حبابهای درخشنان روی آب میآمد و میترکید : ولی آب خود چشمها ، آب باریکی که از زیر سنک رینه ها میجوشید و پرون میآمد روشن و درخشنان بود .

شاهرخ خم شد ، دست چپش را در آب چشمها فرو برده . آب خنک بوست دست او را نوازش کرد و این احساس مانند جریان برق بتمام تتش سراست کرد . مثل این بود که خستگی او را پرون میکشد .

بنج روز بود که شاهرخ در میان جنگل « هرازبی » ویلان و سرگردان با زخم بازویش بدون اراده پرسه میزد . آیا راه گرین . میجست یا میخواست خودش را به آبادی برساند ؟ نه ، هرگز ... کدام آبادی ؟ مغولها که آمدند دیگر آبادی نگذاشتند ! اوین مانند هزاران کس دیگر در جنگل بسر میبرد . وانگهی برای او زندگی نعام شده بود ، او زنده مانده بود تا کیفر خودش را بکشد و اکنون به آرزویش رسیده بود ... کی میداند ؟ شاید پرون جنگل چند تقریباً از همان آدمهای درنده کشید که این اهمیت دارد اگر بمیرد یا مار و مور تن او را بخوردند یا پلنگ با ای اعتنای لاته او را بو بکند و بگذرد و یا دل او را مورچه ها تکه باره بکنند ؟ زیرا دیگر او حسنخواهد کرد و کسی را دوست نخواهد داشت ! مگر قابش بهتر از قلب گلشاد است و یا خونش . رنگین تر از خون اوست ؟

چه اهمیتی دارد اگر بیر او را بدرد ؟ خیلی بهتر است تا اینکه بدست مغولها بفتد . خیلی بهتر است نا دو باره آن

ناخوشی میدرخشد ، پیشانی گشاده و سفیدش از تیغ درختها خراشیده شده بود ، دست چپ را جلو بازوی راستش گرفته بود تا بمانعی برخورد ؛ از روی بازوی راستش خونابه پرون آمده بود ، جامه او باره و پاهایش گل آلوده بود . همینکه چشمها کوچکی در آنجا دید اخم پیشانیش باز شد ، آهسته و با اختیاط نزدیک رفت ، روی ریشه کلفت درخت بلوط جنگلی نشد که تنه پوکش از لای شکاف آن دیده میشد . اطراف خود را نگاه کرد . بنظرش آمد که او نخستین کسی است که بینجا آمد . اینجا بقدری دیمی و خود رو بار آمده و بطوری راه عبور را بهمه گرفته بود که طبیعاً هیچکس و هیچ جانوری بخدمال آمدن اینجا نمیافتاد . آبا در میان جنگل بود یا نزدیک آبادی ؟ آیا صبح یازدیک غروب بود ؟ اینها را نمیدانست . همینقدر میدانست که هنوز شب نشده و به آبادی نرسیده است .

بنظر شاهرخ جنگل هم ترسناک وهم گوارا بود : به بدنه درختها خزه سپز مغز پستهای روئیده بود . برگهای خشک کم کم خورده خورده ، تجزیه شده و خاک سیاه رنگی تشکیل میداد که از زیر آن ، از لابلای آن ، سبزه های خود رو پرون آمده بود . بوئی که در هوا پراکنده میشد ، بوی سرداره های نمناک ، برک قهوه ای رنگ پوسیده بود که زیر آنها پر بود از حشرات کوچک ، سوسکهای سیاه و خاکستری ، پشه های درشت با پاهای دراز ، کمر باریک وبالهای شفاف ، آن بالا ، در روشنائی خورشید میچرخیدند . گودال پائین چشمها کوچک ، از لجن سیاه و برگهای

گوشه‌ها و بینی او را بوید؛ خون فواره زد بعد شمشیرش را در نکم او فرو کرد. بنظرش آمد که جلو چشمش تیره و تارشد، بلکه‌ای چشمش را بهم فشار داد؛ اما صدای خنده گلشاد مغول، جستن خون، ناله‌های خفه و دست و پازدن گلشاد را میشنید... دو باره که چشمش را گشود دید؛ مردکه مغول، مردکه‌ی شرم با سیل پائین افتاده و چشمها‌ی بالا کشیده خوبنارش میخستدید، پیدا بود که کیف میکرد و از تمایله خون مست شده بود. شاهرخ هرچه خودش را تکان میداد، هرچه تقال میکرد مانند این بود که او را زیر منگنه گذاشته بودند.

هوا چه تاریک بود! از پنجره اطاق دود غلیظ سیاه تو میزد.

شرارة آتش که از خانه همسایه زبانه میکشید مانند آهن گداخته این منتظره را بطرز ترسناکی روشن کرده بود. مردکه مغول و رفیقش باستهای خونین، با صورت خونین که در بر تو خوین آتش میدرخشد، کولباره‌ای را کشان کشان تادم پنجه بردنده، یکی از آنها با شمشیر بسوی او حمله کرد، کاش اوراکشته بود، کاش با نامزدش مرده بود! اما نه، آوقت هنوز کیفر خودش را نکشیده بود، هنوز ختgersh بخون پلید مغول آلوه نشده بود...

ولی در این بین صدای هیا هو بلند شد، در اطاق شکست، مغولی که با حمله کرده بود بسوی پنجه دوید، با رفیقش کولباره را پائین انداختند، جلو روشنایی آتش سایه زشت و هو لناک آنها را دیدند. سایه سنگین آنها که مانند دیو توره کشیدند و از پنجه پائین جسته در میان دود و آتش ناپدید شدند.

چهره‌های پست درند، آن جانوران خونخوار را به بیند، لهجه کشیف آنها را بشنوید. دشمن آب و خاک خودش، کشند گان نامزدش را به بیند، این فکر بود که او را دیوانه میکرد و از جلو چشم را بد نمیشد، نمیتوانست آنرا از خودش دور بکند. هنوز فریاد جگر خراش نامزدش در گوش او صدا میکرد: همان وقتیکه سر رسید، توی چهارچوب در، گلشاد را لخت و بر هن، مادر زاد در بغل آن مردکه مغول، ترک بیل هن، دید که دست و پا میزد، بازو های لاغر خود را بسوی او دراز کرده بود و فریاد میکرد: «شاهرخ... شاهرخ کجای؟... بدام برس!...» آن مردکه چشمها‌ی بالا کشیده اش بر قمیزد. صورت کج و گونه های بر جسته داشت، بینی او را مثل این بود که با چکش روی صورتش بمن کرده بودند، موی بافتی او مانند دم گاو بشت سرش آویزان بود. چه خنده ترسناکی میکرد!

ولی همانوقت که شمشیرش را بیرون کشید و دیوانه وار حمله کرد، نمیدانست آن یکنفر دیگر کجا بهان شده بود، رفیق او بود یا برادرش؟ چون هر دو آنها یک شکل بودند، از بشت دست او را گرفت و هنوز تکان نخوردید بود که با رسماً کت او را بستند و پارچه ای در دهنش فرو گردند. آنوقت آن مردکه با خنده مهمیب، چشمهاست کج، گونه های زرد و چهره درنده اش گلشاد را با تن شکنجه شده روی فرش انداخت، شمشیر خود را بیرون کشید و در چشمهاست گلشاد فرو برد... او و چه فریاد ترسناکی کشید! اطاق لرزید، او میدید، بچشم خودش دید که

نقشه شاهرخ عوض شد : تا کنون او و دسته ای از جوانان ایرانی که هنوز رسم و روش دلیرین خودرا از دست نداده بودند و فکر عرب آنها را فاسد نگرده بود ، از ستمگری عربها به تنه آمده بر علیه آنها فتنه بر میانگیختند ، در نخست هجوم مغول را راه آمید و پیش آمد مناسبی برای ازین بردن کشافت نژاد سامی پنداشتند ، وای آنروز یکه مغول آمد ، آنروز یکه این نژاد زرد چهره خونخوار بسر زمین آنها تاخت و تاز گرد . این نژاد یاچه ورمالیده ناپاک ، دشمن آبادی ، دشمن آزادی ، با چشمها ی کج که علم شکنجه را با خرین پایه ظرافت رسانیده و در فکر بست ، فکر کوتاه و زمخشن با آن هیکل نترانشیده ، جز در بدن ، آتش زدن و چاییدن چیز دیگری نقش نسبته بود ، آنوقت بی بردنده که هر چند عرب فکر مردم را آهسته زهر آسود میگرد ولی مغول دشمن جنبنده ، دشمن جان

همه و دشمن انسانیت بوده
آوق شاهرخ و دوستانش فهمیدند که سک زرد برادر شغال
است. پس شاهرخ انتقام کلشاد را مقدم دانست و تصمیم کرفت که
سر کرده مغول ها آن مردگه در نده : « حبه نویان ... چخاقتوو
چخاقتوئی خان ! » نه هیچ کدام آنها نبود . اسم او آنقدر سخت
و مزخرف بود که از یادش رفته بود. میخواست آن مردگه را
بکشد ...

ناهربان خودش تقریباً سوار شده بود. سر دسته آنها شد. و آزروز، نوی پیشه اسپهایشان را بدرخت بسته در گمین نشستند. زیرا میدانست که سر کرده آنها هر روز با

چهار نفر شمشیر بدست از در شکسته وارد اطاق شدند،
مایین آنها آزویه پسر خالهاش و پشوتن دوست دیرینش را شناخت
که دویدند و دستهای او را باز کردند. او اولین کاریکه کرد
جامه اش را بیرون آورد و روی نن لخت، تن شکنجه شده و خونین
گلشناد انداخت؛ گلشناد درخون غوطهور بود، خون گرم چسبناک
از شریانهای او بیرون میزد، گوشت قصابی شده، گوشت بریده نش
میارزید، فاصله بفاسله مبپرید!.. نه، او نمیتوانست نگاه بکند.
از پنجه اطاق دود غلیظی بهوا بلند میشد. گرد و حاک
اطاق را فراگرفت، آتش زبانه میکشد، صدای پائین آمدن سقف،
فریاد و ناله شنیده میشد، پشوتن با صورت برافروخته، عرق ریزان
نگاهی به کشته گلشناد کرد، نگاه سرزنش آمیزی باو انداخت
مایین دندانهایش گفت:

- : تو اینجا بودی ... ! تو تو انستی ... !

گلشاد خواهر پشوئن بود، ولی بعد مثل اینکه بدرد و شکنجه
اوپی برد، سرش را پائین انداخت، خاموش شد و عرق روی پیشانیش
را باک کرد. همانجا میان هیا هو، آتش و خون بود که شاهرخ
سر کشته گلشاد جلو خون گرم او سوگند یاد نمود تا انتقام او
را بگیرد. نا از دشمنان وطنش کیفر خودرا بستارند. از این نژاد
دیو و دد که جز شکنجه کردن، جاییدن، کشتن و آتش زدن
مقصد دیگری ندارند... از همان روز، از همان لحظه در صدد
انتقام بر آمد. همین کیف انتقام و افسون‌گری آن بود که در او
حس زندگی تولید کرد. از آوقت میخواست زنده باشد. میخواست

ده نفر سوار از چادر نمای سیاهش در آمد و بسرگشی شهر
میرود، همه آنها یکشکل و یکترنگ بودند، به تشنان پوست سک
یا پوست خرس بسته بودند با چرم بدبو... اما نشان سرکرده
آنها یک دستمال سرخ بود که روی دوشش آویخته بود...
وقتیکه صدای چهار نعل سم اسب از دور آمد، آنها زیر
بنه ها، شمشیر بدمست کشیدند. شاهرخ از زورهای
شادی دلش می‌پید، دو اسکلت را بلبل برده سوت کشید. هر
شش نفر روی آسیها پریدند و با شمشیرهای لخت حمله کردند.
دو نفر از مغولها از اسب بزمین خوردند هشت نفر دیگران دور
آنها را کرفتند، تیغهای شمشیر جلو آفتاب میدرخشد، گرد و غبار
در هوا پیچیده بود، نهرهای شگفت انگیز شنیده میشد. شاهرخ
دستمال سرخ را روی دوش یکی از آنها دید، باو حمامه کرد اتفاقاً
در وحله اول شمشیر از دست هر دو شان افتاد، و بزودی حس کرد
که یکی از مغولها، از عقب بازوی راست او را بریده. آنوقت
بادست چپ ختیج خود را از غلاف بیرون کشید و بشکم مردکه مغول
فروبرد که مانند شغال زوزه کشید، نعره و شیانه بود و بادستمال
سرخ روی شانه اش از اسب بزمین افتاد...

همه این وقایع را مثل اینکه یکساعت پیش اتفاق افتاده
میدید و حس میکرد. ولی بعد از اینکه آن مردکه مغول زمین
خورد، اسب خود او رم کرد. شاهرخ را برداشت، دو نفر نعره
زنان دنبال او میتاختند بعد دیگر نفعی نمید چه شد...
هنگامیکه چشمش را باز کرد دید، در جنگل روی شانه

درختها افتاده، پیچک دور او را گرفته و خونیکه از دستش بزمین
میاریخت، خون غلیظ سیاهی بود که دورش مورچه ها جمع شده
بودند. هنوز خون نازه از بازویش میچکید، تنش بی حس بود
سرش گچ بیچ میرفت. آنوقت دامن لباس خود را پاره کرد،
بدشواره یکسر آنرا با دندانش گرفت و با دست چپ زخم دستش
را بست، گردا زد، بقدرتی درد میکرد که از دیگر بود دو باره
از حال برود، پیشانیش میسوخت. در این حین یاد کشمکش با
مغولها افتاد، بخند پیروز مندانه زد چون یکفر خودش را کشیده
بود. آیا دوستانش آن شش نفر دیگر اجان بدر برده بودند؟ آیا
مغولها را کشتند یا بدمست آن جانوران ترسناک و ترسو کشته شدند؟
آیا پشون و آتوشه چه بسرشان آمد؟...

چه اهمیتی داشت؟ بعد از آنکه گلشاد را جلو او تکه نکه
کردند و تن شکنجه شده اش آتش گرفت!... ولی با وجود همه
اینها او انتقام خودش و آب و خاکش را کشید، همانقدرے که
از دستش بر میآمد و از آن یگانه ها، یگانه که برای دزدی. درند گی
و کشtar آمده بود از آنها کشت. او پیش وجدان خودش سرافراز
بود...

تا کنون پنج روز بود که دیوانه وار میان جنگل، باطلاق
و درختهای کهنه باز خم بازو. خودش را از اینسو به آنسو میکشانید.
تبها وقتیکه تاریکی یکمرتبه صحنه جنگل را فرا میگرفت، با ترس و
لرز در بدنه درختها یا روی شاخه ها پنهان می برد ولی خواب بچشمش
نمیآمد: از ناله جانوران، غرش پیر و خش و خش شاخه درختها در
هول و هراس بود. زخم دستش میسوخت و تیر میکشید. اگر هیچ

تها آرزویم این بود که در راه آب و حاکم در راه ایران جان بدhem . . . ولی شما ، چشم امید آیندکان بشماست . . . « - نیاکان ماباخون دل برای آزادی خودشان میکوشیدند . تنها آرزوئی که دارم این است که تازنده هستید ، تاجان دارید ، نگذارید زمین ایران بست پیکانه بیفتند . . . خاک ایران را پرسنید . . . » بعد رو کرد باو گفت : « این ختیر را ازکمر من باز کن و بیاد کار نگهدار ! . . . » همین ختیر که سالها یکمر او بود و با آن انتقام خودش را کشیده بود . سرش را نکان داد ، خواست با نسوك ختیر پارچه روی زخم بازیش را پاره کند ، ولی همینکه آن را تکان داد ، چه درد جانگدازی ! چه سوزش دلخراشی ! نه ، نمیتوانست تاب بیاورد . از شستشوی آن چشم پوشید : بعد دست چپش را در آب شست ، یکمشت آب به رویش زد و یکمشت هم نوشید . دست کرد از حیش مشتی میوه جنگلی بیرون آورد . این میوه ها را از قدمیم می شناخت : نو کر پیرشان اسفندیار که او را با برادر کوچکش بگردش میبرد و همیشه از جهانگردیهای خودش و از مردمان پیشین گفته گو میکرد ، یکروز بر ایشان از همین میوه ها آورد ، آنکه ماتند از گل شیرین مزه و گن بود اسمش « کنس » بود و آن یکی که سوخ ، گرد و ترش بود « ولیک » میگفتند . ولی مادرش که این میوه ها را دست آنها دید گرفت و گفت « اینها خوراکی نیست ، دلتنان درد میگیرد » برادرش که دوباره آنها را از توی جوی برداشت و گاز میزد ، مادرش بشت

کدام آنها هم نبود جای نیش « سپل » از آن مگس های درشت میخارید و میسوخت . گاهی روزها همینطور که نشسته بود خوابش میبرد ، ولی امروز که به اینجا رسید از زور ناتوانی از پا درآمد . . . جنگل ژرف و وحشی از چپ و راست دیوارهای سبز انبوه دور او کشیده بود . همه جا بر گهای پنهان ، بر گهای باریک ، رنگهای گونا گون : سبز باز ، سبز سیر و ارغوانی ، برخی از آنها گلهای قشنگ داشت ، در صورتیکه شاخه های نازک از سنگینی تخت گل و میوه جنگلی خمیده شده بود . صدای پرنده گران ناله جانوران ناله های جگر خراش بگوش میرسید ، ولی هوا که گرم میشد یکمرتبه همه بام خاموش میشدند . یک تکه آسمان لا جوردی آنقدر روش و درخشان از لای شاخه ها پیدا بود که چشم را خسته میکرد . شاهر خودش را در برابر طبیعت سست ، بیچاره و کوچک حس کرد ! این طبیعت دلربا و مکار ، پراز دام و شکجه که از هرسو او را احاطه کرده بود و مانند یک مرد دم میزد تا شیره زندگیها را در خودش بکشد ! . . .

ختیرش را از غلاف بیرون کشید ، روی تیغه آن بخط پهلوی اسم او حک شده بود . پدرش را با چهره رنگ پریده ، ریش سیاه بیاد آورد که روی تخت افتاده بود و دوتا شمع بالای سراو ، روی میز میسوخت . او و برادرش گریه کنان کنار تخت رفتند ، آنها خیره خیره نگاه کرد ، بعد مثل اینکه کوشش فوق العاده کرده باشد نیمه تنه بلند شد و گفت : « چرا گریه میکنید ؟ گریه مال زنهاست . افسوس که من توی رختخواب میمیم ! . . .

شدلا بود . بازویی او میسوخت ، تن او خیس عرق و سرش درد میکرد . بی اندازه نا راحت بود ، دوباره نکاهی به اطراف خودش انداخت ، سرش را تسکان داد و با لحن خلی سختی به اهربین بد گفت ؛ تمام طبیعت نفرین فرستاد . این طبیعت مکار و آب زیر کاه که اینهمه بلاها بوجود آورده بود ، اینهمه ناخوشیها طاعون و باخوره ، عرب ، مغول .

در روشنایی آفتاب بالای چشمہ حشرات گونا گون ، پشه های بزرگ و کوچک در هم پرواز میکردند . گوئی جشن خوراک تازه ای که برایشان رسیده بود گرفته بودند ، زمزمه سوزناک بالهائے آنها شنیده میشد ، زمین نمذک ، سبزه های خود رو و گلهای بی دوام و بی بو روی آنرا پوشانیده بود . شاهرخ بلند شد ، خودش را کشانید تا روی ریشه درخت ، شکاف آنرا با اختیاط وارسی کرد ، در تنه بوک آن یکنفر به آسانی میتوانست بشیند ، ته آن پر از بوک های خشک بود . یک شاخه خشک از گنوار درخت برداشت و برگها را بهم زد ، خار و خاشک را پس کرد ، سر چوب به خاک ماسه خورد که سیل آورده بود یا به مرور در آن جمع شده بود . چندین سو سک قهوه ای رنگ برآق از ترس جان هراسان بیرون دویدند ، وقتیکه خوب پاک شد رفت توی آن نشست ، دور شکاف درخت قارچهای طفیلی ماند چتر های نرم خاکستری رنگ روئیده بودند ، اینجا بناهکاه خوبی بودا چون بازویش بشدت درد میکرد و نمی توانست جای بهتری برای خودش پیدا کند ولی چیزیکه شکفت انگیز بود ، ترس او بکلی

دست او زد ... ولی پنج روز بود که شاهرخ با همین میوه ها زندگی می کرد دل درد نگرفته بود !

دست کرد یکمشت از آنها را دردهش ریخت ، جوید ، ابروهاش را در هم کشید ، هسته آنرا بیرون آورد و بزودی حس کرد که اشتها ندارد . سرش درد میکرد ، یشانیش داغ بود و زخم بازویش میسوخت . خنجرش را غلاف کرد ، پاهایش را در آب چشمه گذاشت ، با دست چپش جای نیش پشه ها را میخاراند ، در اینوقت اگر صورت خود را در آینه لغزنده آب نکاه میکرد از خودش میترسید ؛ با رنگ پریده ، ریش کمی که از صورتش بیرون زده بود ، مو های ژولیده و چشمها ای آشتفته که باروشنایی ناخوش میدرخشد مهیب بود .

باندازه ای سر در گم و پریشان بود که از وضعیت کنونی خودش هایق سر در نمیاورد . خیره بدور خودش انجاه کرد ، آنجا زیر درخت لایه پرنده ای را دید که از هم پاشیده بود ، پرهای رنگین خوش نقش و نیکارش پراکنده شده ؛ روی آن جانوران کوچک و مورچه ها موج میزدند ، وبا اشتها هر چه تمام تر تکه های تن او را با نیشها گوچک برند خودشان پاره میکردند .

جلو او ، عقب او ، از دیوارهای نرسناک چنگل پوشیده شده بود ، پیچکهای چالاکی که روی شاخه درختها خزیده بودند و لمبهای مکنده ، لمبهای نیرومند خودشان را روی ساقه های جوان چسبانیده ، شیره درختها را آهسته ولی از روی کیف میمکنیدند . چند دقیقه خاموشی سنگین فرمانروائی داشت ، هوا گرم

ریخته بود ؛ نه از پیر میترسید و نه از پلذک ، بلکه بر عکس
مقدم آها را آرزو میکرد ، نا از درد و رنج او را برهاتند ،
نشن سست ، اما فکرش استوار بود ، نگاهی به سایه بان خود
کرد که با شاخه های کج و کوله با لطف و مهربانی او را در
آغوش خود پناه داده بود و شاید یک دقیقه نگذشت که حس
کرد بانمام طبعت زندگی میکند ، و هوای نمناکی را که از
روی شاخه درخت ها میگذشت با لذت و آرامش نفس می کرد .
شهرخ با رنگ مرده اش به جدار درخت تکیه داد . عرق
سرد از نشن سرازیر بود ، با چشمها خبره جلو خودش را نگاه
میکرد . کم کم حس کرد که خون او سنگین شده و خورده خورده
در شریانش منجمد میشود . بالکه ای او پائین آمدۀ بود . جلو
چشمش گوی های سرخ و بفشن چرخ میزد ، میرقصید . یک لحظه
محو میشد ، دوباره پدیدار میگردید و انعکاس آن بطرز دردنگی
روی عصب چشمش نقش می بست .

دست چش را آهسته بلند کرد جلو چشمش گذاشت .
افکار او تاریک شد . لحظه درد بازویش فراموش کرد . یاد
آرزو زافتاد که هوا ابر بود و اگلشاد کنار شالی برنج گردش میکردند ،
گلشاد در ساقه علف سبزی میدمید واز صدای مضیحکی که از آن
در میآمد غش غش میخندید . بر قشمهایش ، ابروهای کمانی
او ، گونهای سرخ ، اندام ورزیده وزیبای او که از بست جامه
ابریشمی گاهگاهی نمایان نمیشد همه جلو چشم او مجسم شد .
بعد دست او را گرفت از روی جوی آب رد کرد . درست در
همین موقع آسمان غرید ورگبار سختی گرفت ، هوا را مه گرفته

بود ، چکه های باران روی آب میخورد و آب به اطراف شک
میزد . گلشاد که از آسمان غره میترسید خودش را به او چسبانیده
بود . هر دو شان زیر « گالش بینه » پناهنه شدند که سقف
پوشای داشت . همانجا بود که در چشمها یکدیگر نگاه کردند
ولی احتیاج به حرف زدن نداشتند ، چون از چشمها هر دو شان .
از صدایشان که میلر زید پیدا بود . آنوقت برای نخستین بار یک -
دیگر را در آغوش کشیدند . لبهای آتشین گلشاد را روی گوشه
خودش حس کرد ، باران که بند آمد گلشاد را به خانه نان رسانید ،
مادرش با اندام کشیده ، موی خاکستری و لبخند افسرده جلو آنها
دوید ؛ چون از دیر کردن دخترش دلواپس شده بود ۰۰۰
هنوز این افکار از خاطرش محظوظ نشده بود که آن مرد که
مغول را شمشین بدست با خنده ترسناکش دید ، تن شکنجه شده ،
تن تکه تکه شده گلشاد که بخونش آغشته شده بود جلو او مجسم
شد . بخودش لرزید ، ولی او میدید که از پنجره اطاق دود ،
آتش گرد و خاک تو مزد . آنوقت آن مرد که مغول با سایه عفریتی
سنگینش که بطرز شگفت آوری بزرگ مینمود در میان دود و
آتش توره کشید و نا بدید گردید ۰۰۰۱
دست چپش پائین افتاد و به دسته ختیرش خورد ، بدون اراده
آنرا محکم گرفت و لبخند دردنگی روی لبهایش پدیدار شد ، با
همین ختیر بود که آن اهریمن بیگانه را با چشمها بالا جسته
و سیماه خونخوارش کشت ، با همین ختیر که پدرش در هنگام
مرگ باو داده بود . ناگهان تکان سختی خورد ، خواست سرش
را بیرون بیاورد ولی در شکم درخت مانده بود ، با لبخند خوش -

بهار سال بعد بود ، دو نفر مازندراني نير بدوش از ميان
جنگل ميگذشتند و هر جا که درختها راه عبور را به آنها
ميگرفت آنکه جواتر بود با تبر شاخه هارا ميزد و رد ميشدند .
همينکه هر دو آنها خسته و کوفته کنار چشمها كوچكی رسيدند ،
خودشان را آماده کردند که بشينند و خستگی در بكتند . ولی
آنکه پيرتر بود رنگش پريده ، به آرنج رفiqش زد . شکاف درخت
باوط را نشان داد و گفت :

— آ برا . هايش . هايش !

در شکاف تنه درخت استخوان بندے نام اندام يكثfer آدم
نشسته بود و سرمش که لای شکاف درخت گير کرده بود با خنده
ترسناکی مي خندید .

آنها با نرس ولرز جلو رفته بودند ، روی قاپ و قلمبایش يك خنجر
دسته عاج افتاده بود آنکه پيرتر بود گفت :

— خده ور به امر زه !

خم شد با سر تبر خنجر را پيش کشيد برداشت . مثل اينکه
ميترسيد مبادا مرده وچ دست او را بگيرد . بعد دست رفiqش را
گرفت و از همان راهی که آمده بودند با گامهايى بلند بر گشتند .
از لای شاخه ها که رد ميشدند هر دوشان بر گشته دوباره نگاه
كردند ، ولی کاسه سر از لای شکاف درخت با دندانهايى ريك
زده اش مي خندید .

پير مرد دست جوان را کشيد و گفت :

— بوريم برا ، بوريم . اي مفوشه سايوئه ! ص ۵۰

از نویسندهای همین کتاب

ش. پرتو

- بهلوان زند . . . نهران ۱۳۰۶

- مجله ارمان ۱۳۰۹-۱۰ «

- در گروپول ۱۳۰۹ «

بزرگ . علوی

- دوشیزه ارثان . . . نهران ۱۳۱۰

ص . هدایت

- فواید گیاه‌خواری برلین ۱۳۰۶

- ونده بگور نهران ۱۳۰۹

- پروین ۱۳۰۹ «

در کتابخانه های بزرگ بفروش هیرسد.

طبع (فرهمند) طهران